

# گردنبند یادگاری

روشنارحیمی  
شعبه ارسنجان، استان فارس



«نگران نباشید، مستمری تان برقرار می‌شود.»  
انگار باری از روی شانه‌هایش برداشته شد. لبخندی زد؛ لبخندی آرام که پس از مدت‌ها روی چهره‌اش نشسته بود. چند بار تشکر کرد و با دعایی زیر لب از اتاق بیرون رفت.  
هنوز چند دقیقه‌ای از رفتنش نگذشته بود که خدمت‌گزار اداره، جارو به دست، آرام نزدیک میز آمد و گفت: «همین حالا روی زمین یک گردنبند پیدا کردم. نمی‌دانم مال چه کسی است.» گردنبند ظریفی بود. اطراف را نگاه کردم. هنوز ساعت‌های ابتدایی صبح بود و در آن بخش از اداره، به‌جز همان خانم، مراجعه‌کننده دیگری نیامده بود. با خودم گفتم شاید این گردنبند متعلق به او باشد. شماره تلفن منزلش را از روی پرونده پیدا کردم و تماس گرفتم. وقتی گوشی را برداشت، پرسیدم: «خانم، شما امروز چیزی گم نکرده‌اید؟»

چند لحظه سکوت کرد. گفت اجازه بدهید مدارکم را نگاه کنم. صدای ورق زدن کاغذها از پشت تلفن می‌آمد. بعد گفت: «نه - چیزی کم نشده. ممنون از توجه‌تان.»  
گفتم: «اگر بعداً متوجه شدید چیزی گم کرده‌اید، حتماً با همین شماره تماس بگیرید.»

چند ساعت بعد، ناگهان در اداره باز شد. همان زن با قدم‌های تند و چهره‌ای آمیخته از اضطراب و امید وارد شد. چشم‌هایش از اشک پر شده بود. با صدایی لرزان گفت: «گردنبندم - یادگاری شوهر مرحومم بود.»

نشانه‌هایی که گفت دقیقاً با همان گردنبندی که پیدا شده بود مطابقت داشت. کشوی میز را باز کردم و گردنبند را بیرون آوردم. همین که چشمش به آن افتاد، دست‌هایش لرزید. انگار بخشی از خاطرات زندگی‌اش دوباره به او بازگشته بود.

گردنبند را گرفت و اشک شوق در چشمانش جمع شد. با لبخندی که میان اشک‌ها پنهان بود گفت: «امروز شما دو بار باعث شادی من شدید. یک‌بار وقتی گفتید مستمری‌ام برقرار می‌شود و بعد هم وقتی این گردنبند را پیدا کردید و به من برگرداندید.» لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «این فقط یک گردنبند نیست. تنها یادگار همسرم و بخشی از خاطرات شیرین زندگی من است.»

بعد با همان صداقت و صفای دل برای من و همکاران اداره دعا کرد و رفت؛ اما حال خوب آن لحظه تا مدت‌ها در دل من ماند. آن روز فهمیدم گاهی یک توجه ساده، یک امانت‌داری کوچک یا حتی یک تماس کوتاه می‌تواند دل انسانی را آرام کند؛ درست مثل پیدا شدن گردنبندی کوچک که بوی عشق سال‌های دور را با خود داشت.

صبح تازه آغاز شده بود. سکوت آرام اداره هنوز شکسته نشده بود و فضای اتاق‌ها بوی شروع یک روز کاری تازه می‌داد. پشت میزم نشسته بودم و پرونده‌ها را مرتب می‌کردم؛ لحظاتی پیش از آنکه رفت‌وآمد مراجعان آغاز شود و روز کاری رنگ دیگری بگیرد. در همان دقایق ابتدایی، زنی آرام و خسته‌دل وارد اداره شد. چهره‌اش نشانی از سال‌ها نگرانی و انتظار داشت. او همان خانمی بود که همکارم در واحد مستمری‌ها قول داده بود پرونده‌اش را بررسی کند. اما آن روز همکارم در اداره حضور نداشت و زن با همان نگاه پر از امید و دلوایی روی میز من ایستاد.

اگر چه مسئولیت مستقیم من در واحد دیگری بود، اما گاهی برای کمک به همکاران، به‌ویژه در بخش مستمری‌ها، پرونده‌ها را بررسی می‌کردم. مدارکش را گرفتم و با دقت شروع به نگاه کردن کردم. زن ساکت نشسته بود و گاه‌گاهی نگاهش میان دست‌های من و برگه‌های روی میز جابه‌جا می‌شد؛ انگار هر حرکت من می‌توانست سرنوشت روزهای آینده‌اش را رقم بزند. چند پرس‌وجو انجام دادم و مدارک را با اطلاعات موجود تطبیق دادم. وقتی کار بررسی تمام شد، با لحنی مطمئن به او گفتم: